

# قره داغ<sup>۱</sup>

موران<sup>۲</sup> روی سنگی نشسته بود و به کوه می‌نگریست. غرق در اندیشه بود... در اندیشه‌ی تنه‌های سوخته‌ی درختان کُناَر<sup>۳</sup>، و لکه‌های سیاهی که زمانی بوته‌ی خار بوده‌اند. در اندیشه‌ی تخته‌سنگ‌هایی که حتی از دامنه هم رد پای سنگین آتش روی‌شان دیده می‌شد. و نگاهش، روی دو تپه‌ی بزرگِ خاک قفل شد؛ می‌توانست ارواح خفتگان درون‌شان را حس کند!

با صدای مادرش، نگاه از کوه گرفت: زود باش اونو هم بزن، ته می‌گیره. «

با کلافگی دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با دست دیگرش شروع به هم زدنِ خوراک درون دیگ کرد. دوست داشت همه چیز را رها کند، از کوه بالا برود و در جای‌جای آن کندوکاو کند؛ ولی مادرش، مانند همیشه، کاری به او می‌داد که ساعت‌ها سرگرمش می‌کرد.

دوباره به کوه نگاه کرد. نام قَره‌داغ در ذهنش پژواک شد... نامی بس تلخ که برازنده‌ی کوهی با چنین سرگذشتی بود...

خودش را در داستان‌ها یافت؛ داستان‌هایی که از کودکی، بارها از زبان بزرگ قبیله‌شان شنیده بود. داستان دو قبیله که بر سر کوهی می‌جنگیدند؛

قبیله‌ی آلتون<sup>۴</sup> از دیرباز در دامنه‌ی کوهی بزرگ و سرسبز می‌زیست؛ و کوه، سال‌ها بود که چشم قبیله‌ی گیرای<sup>۵</sup> را گرفته بود...

<sup>۱</sup> قَره‌داغ: کوه سیاه، کوه تیره، کوه نحس (قره: سیاه - داغ: کوه)

<sup>۲</sup> موران: نامی دخترانه به معنای «رودخانه»

<sup>۳</sup> کُناَر (سدر): نوعی درخت خاردار از قبیله عنابیان که میوه‌ای به همین نام دارد.

<sup>۴</sup> آلتون: واژه‌ای ترکی به معنای «طلایی»

<sup>۵</sup> گیرای: واژه‌ای ترکی به معنای «نیرومند، شایسته»

سرسبزی کوه از دور، مانند زمردی درخشان، همگان را به ستایش وامی‌داشت. و انبوه برف‌های روی قله‌اش، گواه چشمه‌های گوارایش بودند. در بهار برای فراورده‌های شیری آلتون سر و دست‌ها می‌شکست؛ می‌توانستی عطر پونه و چویل<sup>۶</sup> را درون‌شان حس کنی و برای بریدن پنیر باید از خنجر استفاده می‌کردی...

اما چیزی که بیش از همه خواهان داشت، جاجیم<sup>۷</sup> و گلیم<sup>۸</sup>‌های طلایی رنگی بود که آلتون‌ها می‌بافتند؛ آن‌ها برای ساختن رنگ طلایی، از گلی که فقط در نزدیکی قله‌ی کوه می‌رویید، استفاده می‌کردند.

تا این که یک روز، قبیله‌ی جنگاور گیرای، میرشکار<sup>۹</sup>‌ها و بزرگان<sup>۱۰</sup>ش را با هدایای بسیار فرستاد و خواستار کوه شد. آلتون نپذیرفت، ولی روز بعد، ناچار به پذیرش شد؛ چرا که گیرای آن‌ها را به کشتن گوسفندان‌شان تهدید کرد.

تابستان بعد، بسیار زودتر از هنگام کوچ، بار خود را بستند و به قشلاق<sup>۱۰</sup>شان بازگشتند؛ ولی این بار، آماده بودند، تا از زمین‌های نیاکان‌شان دفاع کنند...

و این گونه بود که جنگ‌هایی خونین بر سر کوه درگرفت، جنگ‌هایی که چندین نسل را درگیر کرد...

آن سال، گیرای دیرتر به کوه رسید؛ و برای گرفتن کوه، با تمام مردانش شبیخون زد... ولی پیروزی به دست نیامد، چرا که آلتون آماده بود... جنگ سختی بود و آن قدر ادامه یافت که تا میانه‌ی کوه کشید، و آن گاه؛  
مشعلی افتاد...

<sup>۶</sup> چویل: نوعی گیاه دارویی و خوشبو

<sup>۷</sup> جاجیم: نوعی رواندازی با بافتی متراکم که در زمان سرما روی پتوی خود می‌اندازند و برای آرایش فضای درون چادر استفاده می‌کنند.

<sup>۸</sup> گلیم: رو اندازی مانند جاجیم، اما با طرح و بافتی متفاوت.

<sup>۹</sup> میرشکار: بزرگ و سرور شکارچیان

<sup>۱۰</sup> قشلاق: واژه‌ای ترکی به معنای «گرمسیر» جایی که عشایر در زمستان می‌روند.



در میانه‌ی میدان دو مرد ایستاده بودند، دو بزرگ قبیله... بزرگ گیرای‌ها جوان و چالاک بود و بزرگ آلتون‌ها، سالخورده... و حال، پس از ساعت‌ها شمشیر زدن، توانی در بدنش نمانده بود؛ پاهایش می‌لرزیدند، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد و قلبش پس از ساعت‌ها تند تپیدن، دیگر خسته شده بود... ولی مرد همچنان استوار ایستاده بود و انگشتان باریک و استخوانی‌اش را محکم دور دسته‌ی شمشیر حلقه کرده بود...

ولی این استواری مانا نبود، پس از دقایقی قلعه‌اش در هم شکست؛ با ضربه‌ی دشمن شمشیر از دستش افتاد و خودش عقب رفت و روی زمین افتاد. قلبش هم شکست، و آن قدر آرام تپید که گویی از حرکت ایستاد...

بزرگ گیرای‌ها نگاهش را به پیرمرد روی زمین دوخت و با گام‌هایی استوار جلو رفت. خاک زیر پایش فرو می‌رفت و او به پیرمرد نزدیک‌تر می‌شد... لبخندی پیروزمندانه روی لبانش نقش بسته بود؛ سرانجام می‌توانست قبیله را به آرزوی دیرینش برساند...

کوه برای آن‌ها بود؛ چرا که بهترین‌ها برای آن‌هاست.

این جنگ، جنگِ آخر بود...

عرق شرم بر پیشانی پیرمرد نشست. شرم از شکست؛ شکستی که برابر با از دست دادن قشلاق دیرین‌شان، تمام هستی‌شان، بود؛ سرش را به زیر افکند، کوه آتش گرفته بود! سراسیمه پیرامونش را نگاه کرد و... برقی در چشمانش نشست، برقی که آن قدر درخشان بود که باعث شد دشمنش هم به پیرامونش نگاه کند؛ برقِ پشیمانی... پشیمانی از نسل‌های برباد رفته؛ زندگی‌های هدر شده...

مردان بسیاری می‌جنگیدند، اما بسیار بیش‌تر از آنان، مُردگانی بود که غرق در خون، در خاک غلتیده بودند...

کوه در آتش می‌سوخت... هوا آکنده از بوی چوب سوخته بود. باد تندی می‌وزید و با گذر از میان شکاف سنگ‌ها، موسیقی سهمگینی می‌نواخت. می‌شد از میان گلبرگ‌های به هوا خواسته، رقص تیغه‌ها را دید...

کوه در آتش می سوخت... قلب مردمان آن نیز... ولی کسی شمشیرش را غلاف نمی کرد،  
تبرش را زمین نمی گذاشت...

کوه سوخت... با تمام خون‌هایی که نوشیده بود و زندگی‌هایی که گرفته بود...  
هر کدام به سمتی کوچیدند، به دوردست‌ها، به جایی که دیگر حتی قله‌ی کوه را هم  
نبینند...

و کوه، ساکنان جدیدی یافت، قبیله‌ی چیچک<sup>۱۱</sup>...  
و این‌جا، جایی بود که یازداغ<sup>۱۲</sup> به قره‌داغ تبدیل شد...  
موران از داستان کوه بیرون آمد و دوباره شروع به هم زدن خوراک کرد؛ می‌دانست باز  
هم ته گرفته است و باز هم مادرش عصبانی خواهد شد...



آیدره بهرامی *Ida Lee*

۲ شهریور ۱۳۹۴ ... 26 Aug 2015

... ۰۱:۴۴ ...

<sup>۱۱</sup> چیچک: واژه‌ای ترکی به معنای « شکوفه »

<sup>۱۲</sup> یازداغ: کوه بهاری (یاز: بهار)